■ روزنامه فرهنگی، اجتماعی صبح ایران ■ صاحب‌امتیاز: سازمان صداوسیمای جمهوری اسلامی‌ایران ■ مدیر مسؤول: مهدی عرفاتی ■ سردبیر: روحا... رجایی

جام جم

■ شاپا: ISSN۱۷۳۵-۳۶۳۷
■ پایگاه اطلاع‌رسانی: www.jamejamdaily.ir
■ پست الکترونیکی: info@jamejamdaily.ir

■ تهران، بلوار میرداماد، جنب مسجد الغدیر، شماره ۱۲۹
■ تلفن: ۲۳۰۰۴۰۰۰ - ۰۲۱ ■ دورنگار تحریریه: ۲۲۲۲۶۲۵۲
■ سازمان شهرستان‌ها: ۴۵۸۹۷ ■ کد پستی: ۱۹۱۱۶۱۸۴۱۳
■ امور مشترکین: ۴۴۴۲۲۹۳۰ ■ سازمان آگهی‌ها: ۴۹۱۰۵۰۰۰
■ پیامک: ۳۰۰۰۱۱۲۴۰ ■ روابط عمومی: ۲۲۲۶۲۱۴۲
■ چاپ: به‌صورت همزمان در تهران و شهرستان‌ها (چاپخانه‌های روزنامه جام‌جم)

سه‌شنبه ۳۱ تیر ۱۳۹۹ | ۲۹ ذی‌القعده ۱۴۴۱ | ۲۰ صفحه | سال بیست و یکم - شماره ۵۷۱۱ | استان تهران و البرز ۲۰۰۰ تومان - دیگر استان‌ها ۱۰۰۰ تومان | Tuesday - July 21, 2020

حدیث روز: کافی

امام صادق (ع): سه چیزند که با وجود آنها ضرری به انسان نمی‌رسد: دعا هنگام اندوه، طلب آمرزش هنگام گناه و شکر هنگام برخورداری از نعمت.

پلک احساس: حافظ

عجب علمی است علم هیأت عشق
که چرخ هشتمش هفتم زمین است

امروز در تاریخ:

- صدور فرمان نخست‌وزیری مجدد دکتر محمد مصدق (۱۳۳۱ ش)
- بمباران شیمیایی روستاهای کردنشین زرده، نساردیره در گیلانغرب و چند روستای استان کرمانشاه (۱۳۶۷ ش)
- درگذشت ابوطالب ابوطالبی، کشتی‌گیر ایرانی و دارنده مدال برنز رقابت‌های کشتی آزاد المپیک تابستانی مکزیکوسیتی (۱۳۸۷ ش)

اوقات شرعی:

اذان ظهر: ۱۳/۱۱ — غروب آفتاب: ۲۰/۱۷
اذان مغرب: ۲۰/۳۷ — نیمه‌شب شرعی: ۰۰/۲۱
اذان صبح (فردا): ۴/۲۴ — طلوع خورشید (فردا): ۶/۰۵

پیش‌بینی آب و هوا چهارشنبه

تهران	ایلام	اردبیل	بوشهر	بیرجند	خرم‌آباد	ساری	یزد
۳۹ / ۲۶	۳۷ / ۱۹	۲۳ / ۱۵	۳۹ / ۳۰	۳۶ / ۲۰	۴۱ / ۲۲	۳۳ / ۲۴	۴۰ / ۲۶

حکمت ۱۳۸: نهج‌البلاغه

آن که پاداش الهی را باور دارد، در بخشش سخاوتمند است.

در صفحه آخر امروز، گزیده روایتی خواندنی از روحا... رجایی داریم درباره عاشورا و کربلا

کربلا سرخِ سرخ بود

این روایت در آذر سال ۹۲ در شماره ۳۴۳ هفته‌نامه همشهری جوان چاپ شده است

روحا... رجایی
جام جم

کلا من راه کربلا رفتن را یاد گرفته‌ام. کمی رندی می‌خواهد. خیلی خوب جواب می‌دهد. به این نتیجه رسیده‌ام که امام حسین (ع) به شدت عاطفی است، کمی که بگذاری‌اش توی فضای احساسی، سریع کارت را راه می‌اندازد. نمونه‌اش را بگویم؟ همین محرم سال قبل. پیشواز موبایلم را عوض کردم. صدای رضا هلالی را گذاشتم که می‌خواند: «من و دل کندن از دلبر محاله / کی گفته کربلا رفتن محاله ...» خواستم این یك روزشمار باشد بین من و امام حسین (ع) که بشماریم و ببینیم من کی می‌روم کربلا. خواستم ببینم امام حسین (ع) تا کی می‌تواند ببیند این مدل انتظار من را. دو تا ۳۰۰ تومان بیشتر به مخابرات ندادم که جور شد و عید نوروز برای پنجمین بار رفتم کربلا.

اما این زیارت ششم یك جور عجیبی بود. هرگز به این فکر نکرده بودم که بخواهم عاشورا کربلا باشم. یعنی فکر کرده بودم که نمی‌شود آدم ظهر عاشورا توی کربلا باشد و دق مرگ نشود. من خیلی مذهبی نیستم و اصلا کمیت دینداری‌ام هم لنگ است. ولی آدم است دیگر، دل دارد. تو که اینجا توی هیات محل پای روضه گریه می‌کنی، وقتی برویی توی همان لوکیشن و روضه مجسم را ببینی، چه می‌شود؟ چه کار باید بکنی؟ برای همین فکر می‌کردم که احتمال کم آوردن بسیار است و هرگز به عاشورا در کربلا فکر نکرده بودم. اما شد دیگر. یکی گفت بیا برویم. می‌ترسیدم بروم، اما جرات نکردم «نه» بیاورم. بلیت گرفتیم و باقی قضایا.

آخرین شبی که تهران بودیم ماندم توی ترافیك. به هیات نمی‌رسیدم. همان جا پارك کردم و رفتم توی اولین هیات. به نظرم هیات یك مدرسه بود، دبیرستان شاید. خوب می‌خواندند و سینه می‌زدند. مداح داشت می‌خواند که: «تشنه آب فراتم ای اجل مهلت بده». کنار من سه تا از این بچه دبیرستانی‌ها بودند که به پهنای صورت گریه می‌کردند. یکی‌شان داشت گریه‌اش را می‌خورد، ترسیدم غش کند. به گریه آنها گریه‌ام گرفت. دلم به حال‌شان سوخت. من قرار بود فردا شبش کربلا باشم و آنها با شنیدن نام کربلا این جور گریه می‌کردند. هر جور حساب کردم، کربلا رفتن سهم من نبود. خواستم که نروم اما باز هم جرات نکردم. گفتم می‌روم، آخرش این است که تاب نمی‌آورم.

برای همین برای اولین بار توی عمرم وصیتنامه نوشتم. موقع رفتن برای اولین بار، وقت خداحافظی که پسرم را بوسیدم، به سفر بی‌برگشت فکر کردم و گریه‌ام گرفت. فکر کردم به حسام‌الدین که وقتی من نباشم، چه خواهد کرد. بعد یاد بچه یتیم‌های کربلا افتادم؛ روضه برای من از همان لحظه شروع شد.

چند ساعت بعد توی نجف بودم، حرم امیر المومنین(ع). ما هشت نفر بودیم. شال و لباس مشکی‌مان را به آقا نشان دادیم و گفتیم برای تسلیت عزای پسرش آمده‌ایم. یك ساعت بعد هم حوالی غروب شب تاسوعا وارد کربلا شدیم. همین جور بی‌اختیار گریه‌مان گرفت. لازم نبود کسی روضه بخواند، آن روزها و آن سرزمین خودش روضه بود. در ورودی شهر ایستگاه‌های استقبال درست کرده بودند. مرد عرب می‌گفت: «اسلیپ، اسلیپ» می‌خواست این جور بگوید استراحت کنید. چای می‌خوردیم و می‌گریستیم. یکی از هم‌سفرها آنقدر گریه کرد که خون دماغ شد. حال بقیه هم همین جور بود. شك نکردم که دق می‌کنیم، خوشحال شدم که وصیت‌نامه نوشته‌ام. باز یاد پسرم افتادم و باز گریه‌ام گرفت.

زیارت امام حسین (ع)، غسل ندارد، باید همین جور خسته و خاکی بروی و خودت را عرضه کنی تا بداند چقدر سختی کشیده‌ای. ما با هواپیما رفته بودیم، با صندلی‌های راحت و باز یاد سفر با شترهای بی‌جهاز افتادم و باز گریه‌ام گرفت. شب رفتیم زیارت و چه حالی، نگفتنی!

تاسوعا، کربلا از صبح تا شب یك تماشاخانه بزرگ است با یك نمایش تلخ؛ تلخ‌ترین پرده این نمایش شب اجرا می‌شود. از ظهر تاسوعا عرب‌ها کنار پیاده‌روها «حلق» می‌کنند. هرکدام سر دیگری را تیغ می‌اندازد. بعضی‌ها هم فقط به اندازه یك کف‌دست وسط سرشان را تیغ می‌زنند. حوالی غروب هم صدای تیز کردن تیغ‌ها می‌آید. قمه‌های تیزشده را به هم می‌زنند و صدای به هم خوردن شمشیرها می‌رود روی اعصاب آدم. شما باشید یاد چه می‌افتید؟ جز شمشیرهایی که ۱۳۷۴ سال قبل همچین شبی در همین حوالی تیز می‌شده‌اند برای ظهر روز دهم. بعد هم دسته‌های عزاداری بسیاری از خیابان‌های مختلف منتهی به حرم در حالی که شمشیرهای‌شان را توی هوا تکان می‌دهند به نشانه انتقام. اما جور دیگری هم می‌شد به این شمشیرها نگاه کرد. هزاران نفر شمشیرهای‌شان را پایین و بالا می‌برند و به سمت حرم امام حسین(ع) می‌روند. خب شما باشید یاد چیزی جز لشکر انبوهی می‌افتید که به خیمه‌ها حمله کرده‌اند؟ شما باشید گریه‌تان نمی‌گیرد؟

شب از نیمه گذشت و وارد عاشورا شدیم. خودم را برای یك روز سخت آماده کرده بودم. توی حرم امام حسین(ع)، حضرت عباس(ع) و بین‌الحرمین را موکت می‌کنند، روی موکت‌ها را پلاستیك می‌کشند و روی پلاستیك‌ها را خاك می‌ریزند. برای این خاك می‌ریزند که چند ساعت بعد خون سر آنهایی که قمه می‌زنند، توی حرم نریزد. یکی داشت از روی خاك‌هایی که توی بین‌الحرمین ریخته بودند، سنگریزه‌ها را جمع می‌کرد. برای چی؟ برای این‌که فردا سنگ توی پای سینه‌زن‌ها نرود. یاد خار مغیلان افتادم و این‌که این آدم‌ها ۱۳۷۴ سال قبل کجا بوده‌اند که سنگ‌ها را جمع کنند؟

تا اذان صبح همین جور حیران روضه‌های مجسم آنجا بودم. آن ساعت‌های توی کربلا دقیقا معنای همان «فی هذا الیوم و فی موقفی هذا» است که توی زیارت عاشورا می‌خوانی. نماز صبح را توی حرم امام حسین(ع) خواندیم. بعد از اذان ناگهان مثل این‌که یك بمب بزرگ منفجر شود، دسته‌های عزادار سفیدپوش وارد صحن امام حسین(ع) می‌شدند و سرخ‌پوش بیرون می‌رفتند. فریاد می‌زدند که «لبیك یا حسین(ع)». توی صحن روبه‌روی ضریح می‌ایستادند و چیزی می‌گفتند. صدای‌شان نمی‌آمد اما روشن بود که با خود امام حسین(ع) حرف می‌زدند. آفتاب نزده توی حرمین و بین‌الحرمین سرخ می‌شود و بوی خون آدمیزاد می‌پیچد توی فضا. ظهر عاشورا، خون، کربلا... از اینجا باید دق کردن شروع می‌شد، که نشد. دو سه ساعتی گیج بودم. به خیالم که مربوط به دیدن آن همه خون بود. جای سوزن انداختن نبود. مردم نشسته بودند پای مقتل‌خوانی. عربی می‌خواند، می‌فهمم چه می‌گوید، ولی گریه‌ام نمی‌گرفت. یاد آن بچه‌دبیرستانی‌ها افتادم که شایسته‌تر از من به این سفر بودند. فکر کردم اگر الان اینجا بودند چه کار می‌کردند...

الان ظهر عاشوراست، من در یك قدمی حرم امام حسین(ع) هستم و باید آن‌قدر گریه کنم تا دق مرگ شوم اما دریغ از یك قطره اشك. هرچه شعر از کربلا بلدم را با خودم مرور می‌کنم؛ «ز چه رو قلب شریفت هدف تیر بلا شد؟...» عمان سامانی می‌خوانم: «از رکاب ای شهسوار حق‌پرست / پای خالی کن که زینب شد ز دست.» شعر علی معلم هم هست: «خورشید را بر نیزه؟ آری این‌چنین است / خورشید را بر نیزه دیدن سهمگین است» فایده ندارد. برای خودم روضه باز می‌خوانم: «و جلس شمر علی صدره...» انگار نه انگار. آخرین تیر هم این شعر است: «ای رفته سرت بر نی، وی مانده تنت تنها / ماندی تو و بنهادیم، ما سر به بیابان‌ها» هیچ تاثیری ندارد. حالا نماز ظهر عاشورا را خوانده‌اند. توی حرم جای سوزن انداختن نیست. عرب‌ها توی سرشان می‌زنند: «یا عباس جیب الماء لسکینه»؛ همان فارسی خودمان که: «ای عمو آب چه شد» دیدن این صحنه خیلی تراژیك است؛ یك سوگنامه واقعی با همه عناصر لازم. مسلمان هم نباشی، داستان عاشورا را برایت تعریف کنند و بعد این صحنه را ببینی گریه‌ات می‌گیرد. من ولی همین جور مثل بهت‌زده‌ها نگاه می‌کنم. مثل این‌که یك فیلم سیاه و سفید را ببینی که از هیچ چیزش سر درنمی‌آوری...

به عصر عاشورا رسیده بودیم و هنوز گیج می‌زدم. به قول مداح‌ها به چشم‌هایم التماس کردم، ولی بی‌نتیجه بود. عصر عاشورا مثل کسی که بعد از یك روز خسته‌کننده دست خالی باشد، مثل کسی که از یك پروژه بزرگ هیچ چیزی گیرش نیامده باشد، مثل یك بازنده واقعی به هتل برگشتم. شب وقتی دوباره به حرم برگشتم، باز با دیدن حرم گریه‌ام گرفت، بی آن‌که شعری بخوانم یا چیزی. حالا که فکرش را می‌کنم، می‌بینم روز عاشورا من خنگ شده بودم، هنگ بودم. چیزی نمی‌فهمیدم، که اگر می‌فهمیدم، باید از غصه‌اش دق مرگ می‌شدم. کربلا اگر می‌روید، عاشورا نروید. عاشورا توی همین تهران، توی هیات‌های خودمان دست‌کم آدم چیزهایی می‌فهمد، کمی گریه می‌کند، لذتش را می‌برد، عاشورا ولی در کربلا آدمیزاد خنگ می‌شود.

فعلا از مرگ نمی‌ترسم

سردر اینستاگرامش برای معرفی خودش نوشته است: باز ما ماندیم و عدل ایزدی. بیرون اینجا: علی‌الحساب سردبیر روزنامه جام‌جم. اینجا: زندگی شخصی با فیلتر کمتر و علاقه‌مندی‌های شخصی‌تر... اینستاگرام روحا... رجایی دیگر به روز نمی‌شود...

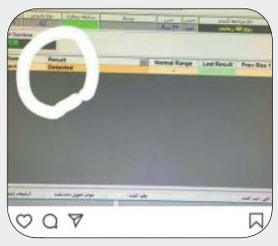

آخرین پست

خب، آسیاب به نوبت است و شتر کرونا دیروز در خانه ما نشست و تست من مثبت شد تا ببینم دو هفته دیگر جمع می‌کند، برود یا چی... به دعاهای شما محتاجم خیلی...

به‌نام پسر

پدر و پسری این هفته را در استادیوم آزادی برگزار کردیم، همراه عمو و پسرعموی حسام‌الدین. با سپاس از علی آقا جوادی برای بلیت و عمو فرشاد عباسی برای عکس.

به نام دختر

ای باد بامدادی، خوش می‌روی به شادی، پیوند روح کردی، پیغام دوست دادی... پادشاهی و ملک آسمان‌ها و زمین تنها و تنها برای خداست. هر چه بخواهد می‌آفریند به هر که بخواهد دختر و به هر که بخواهد پسر می‌بخشد... و به من اول حسام‌الدین و بعد شهاب‌الدین و سپس نرگس را بخشید برای این‌که لال‌تر از همیشه باشم در شکر این شادی‌ها...

علم بر دوش می‌روند

بسم‌ا... بعد از هفت سفر اربعین که روزی‌ام شده و بعد از همه زیارت‌ها که حالا حسابش از دستم دررفته، یکی دو سالی است چیزی از این رزق‌های پربرکت نمی‌نویسم. یا دست‌کم برای خودم چیزی نمی‌نویسم و جایی منتشر نمی‌کنم. از اربعین امسال که با ۱۰ رفیق نازنین رفتم، اما اگر بخواهم کوتاه بنویسم همین عکس که سید مرتضی فاطمی از من گرفته همه چیز را به‌خوبی و تمام نشان می‌دهد. من خوابیده‌ام و بقیه علم بر دوش در سحرگاه مشغول رفتن‌اند. شرح عکس هم این بیت از خانم فاطمه راکعی است که: به آرزوی به تصور به خواب می‌ماند / به پرسشی که ندارد جواب می‌ماند... خلاص!

اگر قرار باشد ۷۰ سال عمر کنم

این چند خط را چند سال قبل نوشته بودم در ۳۳ سالگی. حالا بعد از چهار سال حرف تازه‌ای ندارم. چیزی عوض نشده جز یک عدد که آن هم تمام می‌شود.

حالا ۳۳ ساله شده‌ام. اگر قرار باشد نزدیک به ۷۰ سال عمر کنم این تقریبا نصف عمر من است. یعنی اگر قرار باشد دو روز زندگی کنم یک روزش گذشته است. این یعنی الان افتاده‌ام توی سرپایینی. گاهی از این‌که این روزهای جوانی سپری شده‌اند یا دارند، می‌شوند، حالم گرفته می‌شود. کمی بهش فکر می‌کنم و البته زود یادم می‌رود. از این‌که روزگار جوانی به سر رسیده کلافه می‌شوم، اما از مرگ نترسیده‌ام. چند سالی است هر اردیبهشتی که می‌آید به مرگ فکر می‌کنم و هیچ نمی‌ترسم. فکر نمی‌کنم چیز سختی باشد.

مطمئن نیستم چون هنوز چند علاقه‌مندی دارم که سیر نشده‌ام ازشان. هنوز تکراری نشده‌اند با این حال و با وجود همین علاقه‌مندی‌ها دلم نمی‌خواهد چیزی که قرار است تمام بشود زیادی و بیخودی کش بیاید. خودم را لوس نمی‌کنم. فاز روشنفکری و مرگ‌آگاهی و از این چیزها هم ندارم. شاید نظرم زود عوض شود، اما در حال حاضر این حرف آخرم است: نصف راه را آمده‌ام و حاضرم همین‌جا برگردم. برای دیدن و تجربه کردن آن نیمه دیگر اصراری ندارم. فقط از خدا می‌خواهم لطفا در اربعین باشد... این سنگ قبر یک «رجایی» است. بابابزرگ که از مرگ نمی‌ترسید...

پسرم چه خوب سینه می‌زند

توی کوچه ما هیات کوچکی هست که خب بدکی هم نیست. خوب و بدش را که من نمی‌شود و نمی‌توانم بگویم. می‌خواهم بگویم برای این‌که گاهی خودم هم بروم انتخاب بدی نیست. بیشتر نوجوانان و جوان‌های محل خودمان و یکی دو محله اطرافند. حسام‌الدین چند ماهی است پای ثابت این هیات شده. مدتی قبل با همین هیات به مشهد هم رفت. جمعه این هفته هم شد مسؤول پخش و چسباندن اطلاعیه‌ها و تراکت‌های هیات توی کوچه‌های اطراف. همه اینها را گفتم برای این‌که امشب بگویم: وقتی رسیدم خانه رفته بود هیات. خیلی زودتر از نماز مغرب. آخرهای هیات من هم رفتم. توی تاریکی تصادفی کنارش ایستادم، حواسش نبود و مرا ندید. دیدم چه خوب سینه می‌زند. دست بردم که صورتش را بگیرم و بغلش کنم، صورتش خیس اشک بود... امشب حس کردم شب اول محرم، قدم پیش امام حسین کمی بلندتر از همیشه شده است... پی نوشت: عکس را هم یواشکی گرفتم وقتی داشت، جدی و خستگی‌ناپذیر سینه می‌زد.

نوایی نوایی...

خیال و آرزوی سفر کربلا را بابابزرگ به من داد وقتی بچه بودم و خاطراتش را برایم تعریف می‌کرد. «کربلایی محمد رحیم» اگر یک کشاورز ساده نبود حتما گزارش‌نویس خوبی می‌شد بس‌که دقیق و جذاب توصیف می‌کرد. شب‌هایی که توی حیاط خانه باغ دراز می‌کشیدم و قصه‌های کربلا را می‌گفت. هنوز روشن‌ترین خاطرات زندگی‌ام هستند. گاهی که وسط خاطره گفتن‌ها سوالی می‌پرسیدم، جواب می‌داد: «حالا خودت می‌روی و می‌بینی بابا». حالا به برکت عشقی که او و کربلایی صدیقه - بی‌بی‌ام - از کربلا در دلم کاشته‌اند، زائر شده‌ام. آن‌قدر که حسابش از دستم دررفته. دیشب حوالی عمود ۸۰۰ وقتی باد سردی می‌آمد، بیشتر یاد بابابزرگ کردم. در خیالم به سال‌هایی رفتم که هنوز زنده بود. سن خودم را ده سالی بزرگ‌تر کردم. راه کربلا را هم باز کردم و همراهش به پیاده‌روی اربعین رفتم. آه که چه سفری می‌شد، اگر می‌شد. توی خیالم داشتم سفر بابابزرگ را پیاده راه می‌رفتم که ناگهان دیدمش. به خدا خودش بود با همان دستار سفید بر سر، پاهای بلندش را جمع کرده بود توی سینه‌اش و دست‌ها را قلاب زده بود دورشان. این بار هم درست در مرکز نشسته بود. بقیه گرد بر گردش و داشت چیزی می‌گفت. شاید داستانی، لطیفه‌ای یا خاطره‌ای چاشنی کمی نصیحت سعدی‌طور. جلو رفتم سلام کردم. صدایش دلنشین بود مثل بابابزرگ. بیشتر از چند دقیقه اگر حرف می‌زدم بغضم می‌ترکید و خودم را می‌انداختم توی بغلش و این حداقل آنجا هیچ چیز خوبی نبود. عکس را که گرفتم و راه افتادم با همان اینترنت فکسنی عراقی دو ترک از پنجه در خون سمندری را دانلود کردم و نوایی نوایی را توی جاده نجف به کربلا گوش دادم. دیدن این پیرمرد اگر نشانه حضور کربلایی محمد رحیم در این پیاده‌روی نبود پس چه بود؟